

خدا جون سلام به روی ماهت...

تلهی بازی ۲:

# حملهی نامرئی به بایونوسافت



ناشر خیلی متفاوت کتابهای کودک و نوجوان!



# تکابازی

حمله نامرئی به بایونوسافت



نویسنده داستین بریدی  
تصویرگر جسی بریدی  
مترجم رضا بختیاری

سرشناسه: بریدی، داستین Brady, Dustin  
عنوان و نام پدیدآور: تله‌ی بازی ۲: حمله‌ی نامرئی به بایونوسافت/داستین بریدی؛ رضا بختیاری.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۸۶-۲؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۲۸-۲؛ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۸۶-۲  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: c 2018 Trapped in a video game, 21st century  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: بریدی، جسی، تصویرگر  
شناسه‌ی افزوده: Brady, Jesse  
شناسه‌ی افزوده: بختیاری، رضا، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۸۱۳/۶/۹۲۷۵۸۲/۳۶۰۲  
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۰۵۸۸۶  
۷۰۹۰۷۰۱



انتشارات پرتقال

تله‌ی بازی ۲: حمله‌ی نامرئی به بایونوسافت

نویسنده: داستین بریدی

تصویرگر: جسی بریدی

مترجم: رضا بختیاری

ویراستار: محمدرضا ایدرم

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: محمدجواد جمشیدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۸۶-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به مادر و خواهر عزیزم که در طول ترجمه‌ی  
این کتاب همواره به من کمک کردند.  
ر.ب

# فهرست

۷	فصل ۱: روح
۱۲	فصل ۲: واقعیت نمی‌دانم چی چی
۱۹	فصل ۳: ماشین حمل زباله
۲۴	فصل ۴: السا
۳۰	فصل ۵: لیزبازی
۳۵	فصل ۶: گرفتمش
۳۸	فصل ۷: خفاش آتشی
۴۵	فصل ۸: محدوده
۴۹	فصل ۹: آر پی جی یخی
۵۶	فصل ۱۰: وینی
۶۳	فصل ۱۱: اتاق فرمان
۶۷	فصل ۱۲: دانشمند دیوانه
۷۲	فصل ۱۳: آزمایش
۸۰	فصل ۱۴: دزد دریایی
۸۶	فصل ۱۵: دسته
۹۲	فصل ۱۶: جعبه‌ی سیاه
۹۶	فصل ۱۷: بازی تمام شد
۱۰۱	فصل ۱۸: این دفعه واقعی‌ست
۱۰۶	فصل ۱۹: پردازنده را تنظیم کن
۱۱۰	فصل ۲۰: واکنش زنجیره‌وار
۱۱۵	درباره‌ی نویسنده
۱۱۶	دانستنی‌های بیشتر

# فصل ۱

## روح

دیشب چه کار کردید؟ خوابیدید؟ نه بابا، چشم بسته غیب گفتید. می‌خواهید بدانید من چی کار کردم؟ من با یک آقای نظامی صحبت کردم. البته نه یک نظامی واقعی که بخواهد من را به عنوان سرباز بفرستد ارتش (من دوازده سالم است و یک نظامی واقعی حرف خاصی با من ندارد). کسی که من باهاش صحبت کردم کلاً پانزده سانت قد داشت و پلاستیکی بود.

من معمولاً با اسباب‌بازی‌ها حرف نمی‌زنم (دیوانه نیستم که!)، ولی برای حرف زدن با این یکی، دلیل داشتم. خودش سر صحبت را باز کرد.

اولین باری که من این اسباب‌بازی را دیدم اصلاً اسباب‌بازی نبود؛ بلکه یک افسر واقعی بود توی بازی‌ای به اسم انفجار اساسی. دو هفته پیش، من و دوستانم اریک کانرد به دنیای بازی انفجار اساسی کشیده شدیم. با کوله‌پشتی پرنده<sup>۱</sup> پرواز کردیم، مجسمه‌ی آزادی را مثل موشک به آسمان فرستادیم و نزدیک بود یک آدم فضایی که به شکل خیلی ناجوری اسم‌هایمان را صدا می‌زد، ما را تا ابد توی بازی گیر بیندازد. داستانش طولانی است، خودتان باید بخوانیدش.

---

۱- یک کوله‌پشتی را تصور کنید که توپش موشک گذاشته باشند. وقتی روی شانه‌هایتان می‌اندازینش و روشنش می‌کنید، پروازکنان و به آسمان می‌روید. بحال است مگر نه؟ به این وسیله «کوله‌پشتی پرنده» می‌گویند.

به هر حال آن‌جا مارک ویتمن را دیدیم، یکی دیگر از بچه‌های کلاسمان که او هم به داخل بازی کشیده شده بود. مارک در بازی ماند تا من و اریک بتوانیم فرار کنیم. حالا این آقای نظامی داشت به من می‌گفت که می‌توانم به بازی برگردم تا مارک را نجات بدهم، ولی به این شرط که همین الان برگردم.

معلوم است که می‌خواهم برگردم. من هر کاری بتوانم برای مارک می‌کنم. افسر از من پرسید مطمئنم؟ **صددرد. بزن بریم!** به افسر نگاه کردم. منتظر بودم، که چه می‌دانم، پاشنه‌ی کفش‌هایش را به هم بزنم یا از وسط کدم یک دریچه به دنیای بازی باز کند؛ اما او بدون هیچ حرکتی به من خیره مانده بود؛ دقیقاً مثل یک اسباب‌بازی. کم‌کم احساس حماقت می‌کردم.

به افسر تلنگری کوچک زدم: «او هو می‌گفتم آره‌ها!»؛ اما افسر هنوز همان‌طوری بی‌حرکت به من زل زده بود. «باید دکمه‌ای چیزی فشار بدهم؟» اسباب‌بازی را برداشتم و همه‌جایش را بررسی کردم. هیچ دکمه‌ای نبود.

شاید فکر کنید کل داستان حرف‌زدن آن اسباب‌بازی با من، خواب و خیال بوده است. اگر بخوادم منطقی فکر کنم باید حرفتان را قبول کنم؛ اما یک نکته‌ی ریزی وجود داشت که جور در نمی‌آمد. افسر وقتی من را بیدار کرده بود که داشتم خواب می‌دیدم. تا حالا شده است که از خوابی بیدار شوید و بعد ببینید که توی خواب دیگری هستید؟ خیر تا حالا نشده است. این اتفاق هیچ‌وقت در زندگی واقعی نمی‌افتد. فقط توی فیلم‌ها این‌طوری می‌شود. پس اسباب‌بازی سخنگو خواب و خیال نبوده، چون این که فیلم نیست، من هم که **خُل** نیستم.

---

۱- در داستان جادوگر شهر آژ، شخصیت اصلی که اسمش دوروتی است، هر وقت می‌خواست به یک جای خاص و جادویی برود، پاشنه‌ی کفش‌هایش را به هم می‌زد.



چند دقیقه‌ای همان‌طور به تکان‌تکان دادن افسر و حرف زدن با او ادامه دادم. بعدش رفتم و همه‌جا را گشتم. هر جایی که فکر می‌کردم شاید افسر یک‌جور دریچه به سمت دنیای بازی آن‌جاها قایم کرده باشد. تلویزیون، دستشویی و کمد لباس‌ها؛ اما هیچی نبود. برگشتم و ولو شدم روی تختم. بقیه‌ی شب همه‌اش می‌خواستم به خودم ثابت کنم که خُل نشده‌ام تا این‌که خوابم برد.

«جسی! صبحونه!»

چشم‌هایم باز شد. نور خورشید از پنجره می‌گذشت و توی اتاق پخش می‌شد. صبح دوشنبه بود.

صدای داد مامان دوباره آمد: «جسی!»

گفتم: «هوووووم.»

از تختم بیرون آمدم و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفتم. روی صندلی پشت میز صبحانه نشستم. منتظر بودم بابا برشتوک‌ها را از قفسه بالایی بیاورد.

بابا پرسید: «کدومش رو دوست داری عزیزم؟»

مادرم در حالی که ناهارش را توی ظرف می‌گذاشت، جواب داد: «زغال اخته.»

من گفتم: «من برشتوک شکلاتی جدید رو می‌خوام.»

بابا فقط جعبه‌ی برشتوک زغال اخته را برداشت. کمی بلندتر گفتم: «می‌شه

من برشتوک شکلاتی بخورم؟»

بابا جعبه را گذاشت روی میز و کاسه‌ی خودش را از فریزر بیرون آورد (بابا به هر کس که می‌رسد، می‌گوید همیشه قبل از صبحانه خوردن، کاسه‌تان را در فریزر بگذارید تا یخ بزند؛ موقع خوردن خیلی کیف می‌دهد. ولی اشتباه می‌کند، تجربه دارم که می‌گویم. این کار فقط باعث می‌شود که موقع خوردن، شیر آن قدر سرد بشود که دندان‌هایتان درد بگیرد).

آهی کشیدم. خودم می‌دانستم که عمراً کسی برای صبحانه به من برشتوک شکلاتی بدهد. دستم را به سمت برشتوک گیاهی و حال‌به‌هم‌زن مامان بردم.

بابا زودتر از من جعبه را برداشت و به مامان گفت: «جسی رو صدا کردی؟»  
چپ‌چپ به پدرم نگاه کردم و دستم را جلوی صورتش تکان دادم.  
«بابا من همین‌جام.»

مامان آهی کشید و گفت: «دوباره صدایش می‌کنم.» رفت سمت پله‌ها و داد زد: «جسی. جسی دنیل ریگزی! بیا پایین دیگه! مدرسه‌ت دیر می‌شه!»  
دست‌هایم را دیوانه‌وار در هوا تکان دادم و گفتم: «بابا. بابا! بابا!!!»  
بابا برشتوک‌ها را توی کاسه ریخت و دستش را دراز کرد و شیر را از آن طرف میز برداشت. انگار نه انگار که من آن‌جا هستم. پریدم و زودتر از او دستم را سمت شیر بردم، ولی باز هم توجهی نکرد؛ برای همین من هم شیر را به سمت خودم کشیدم؛ یا بهتر است بگویم سعی کردم بکشمش سمت خودم، چون وقتی خواستم این کار را بکنم، دست‌هایم از آن رد شد و داخل پارچ رفت.

«!! چی شده؟!»

جعبه‌ی برشتوک را گرفتم ولی باز هم همان‌طور شد. می‌توانستم به جعبه دست بزنم و حسش کنم؛ ولی وقتی می‌خواستم تکانش بدهم، دست‌هایم از آن رد می‌شدند.

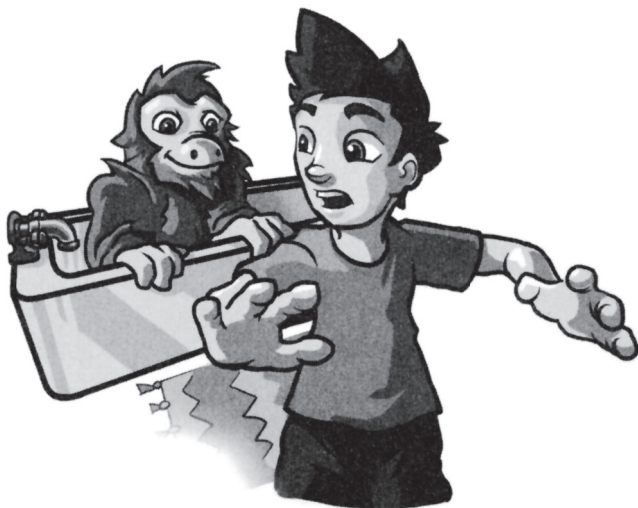
«وایای!»

سمت دستشویی دویدم و ناامیدانه به آینه نگاه کردم تا صورت وحشت‌زده‌ی خودم را ببینم ولی به جایش فقط وان خالی حمام را دیدم. به دست‌هایم نگاه کردم. واقعی به نظر می‌رسیدند، ولی وقتی دست‌هایم را جلوی آینه تکان دادم، هیچی دیده نمی‌شد.

من روح شده بودم.

ولی قرار بود از این بدتر هم بشود. وقتی داشتم فکر می‌کردم که حالا باید چه کار کنم (مثلاً این‌که روح‌ها چه غذایی می‌خورند؟ یا اصلاً دستشویی می‌روند؟ مدرسه چی؟ اصلاً مدرسه‌ی خاصی برای روح‌ها هست یا نه؟)

ناگهان پشت سرم صدای خروپف شنیدم. آینه را نگاه کردم؛ هیچی نبود.  
دوباره صدای خروپف آمد.  
آرام برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. یک پاکنده‌ی دو و نیم متری  
آبی‌رنگ توی وان حمام خوابیده بود! واقعی واقعی!



## فصل ۲

# واقعیت نمی‌دانم چی‌چی

تا آن‌جایی که پاهای روحی‌ام اجازه می‌دادند با سرعت از دستشویی دویدم بیرون و فرار کردم. وقتی از آشپزخانه رد می‌شدم داد زدم تا به مامان و بابایم هشدار بدهم. «هیولااا. یه هیولا توی دستشویییه. نرین داخل.» مادرم همچنان داشت وسایل ناهارش را جمع می‌کرد و بابا هم داشت برشتوک یخ‌زده‌اش را می‌خورد، انگار نه انگار که یک هیولای آبی غول‌آسا توی وان حمام خانه‌شان بود!!

اگر همان موقع بیرون نمی‌رفتم تا هوایی به سرم بخورد، حتماً غش می‌کردم. دویدم سمت در خانه و دستگیره را گرفتم و چرخاندم؛ که البته اتفاقی نیفتاد، چون که دستگیره را با دست روحی و نامرئی‌ام می‌چرخاندم. نفسی عمیق کشیدم و شانه‌هایم را پایین آوردم و محکم تنم را به در کوباندم. یک لحظه مقاومتی را حس کردم ولی... پخ! از وسط در چوبی رد شدم. وضعیت بیرون خانه شبیه صحنه‌ای از انیمیشن شرکت هیولاها بود. یک گله لاک‌پشت نینجای بنفش و غول‌آسا قدم‌زنان از جلوی خانه‌مان رد شدند. پرنده‌ای پشمالو و خال‌خالی از درخت جلوی خانه‌مان سرش را بیرون آورد و صدایی جیغ‌مانند و بلند از خودش درآورد. پایین را نگاه کردم. یک کپه‌ی خز به اندازه‌ی توپ فوتبال، با بند کفش‌هایم ور می‌رفت. پایم را که تکان دادم، کپه‌ی خز خواست فرار کند که تعادلش را از دست داد و پشت و رو شد. به نفس نفس افتادم. اوضاع بده. خیلی هم بده!

«پیس پیس.»

دور و برم را نگاه کردم. بیشتر بهش می‌آمد صدای آدم باشد تا یکی از آن جانورها.

صدا دوباره زمزمه کرد: «پیس پیس. جسی. بوته‌ها.»  
به بوته‌های کنار خانه نگاه کردم و دیدم یک نفر موبایلی به سمتم گرفته. سرم را جلوتر بردم و دوباره به بوته‌ها نگاه کردم. یک نفر لای بوته‌ها بود. کپه‌ی خزرا که دوباره خودش را به کفش‌هایم رسانده بود، با پایم کنار زدم و نزدیک بوته‌ها رفتم. وقتی نزدیک می‌شدم موهای به‌هم‌ریخته‌ی آن شخص را شناختم.  
«آقای گرگوری؟»

آقای گرگوری پدر چارلی گرگوری (یکی دیگر از بچه‌های کلاس ما) بود که در بایونوسافت کار می‌کند؛ شرکت بازی‌سازی‌ای که انفجار اساسی را ساخته است. به من و اریک قول داده بود که کمکمان می‌کند تا مارک را پیدا کنیم؛ ولی دو هفته‌ی پیش غیبش زد. حالا طوری خودش را بین شاخه‌های درهم بوته‌ی آزالیا جا کرده بود که اگر مادرم می‌دیدش حتماً به بد دردمسری می‌افتاد.



۱- آزالیا نوعی گیاه بوته‌ای است با گل‌های صورتی.

همان جور که موبایلش را به سمتم گرفته بود، گفت: «سلام! خوبی؟»  
یواش گفتم: «من نامرئی شدم، پس می‌تونیم نتیجه بگیریم که نخیر،  
خوب نیستم!»

گفت: «لازم نیست آروم آروم حرف بزنی. کسی صدات رو نمی‌شنوه.»  
تعجب کردم. «واقعاً؟» و دوباره کپه‌ی خزرا با پایم کنار انداختم. «ولی تو  
می‌تونی صدام رو بشنوی، مگه نه؟»

«اون موجودات دندون‌های تیزی دارن و تعدادشون هم خیلی زیاده. من  
جات بودم عصبانی‌شون نمی‌کردم.»  
دیگر به آن موجود لگد نزدم.

آقای گرگوری ادامه داد: «در ضمن آره. من صدات رو می‌شنوم. هر کسی  
که الان داره بازی می‌کنه صدات رو می‌شنوه.»  
«کدوم بازی؟»

آقای گرگوری نگاه عاقل اندر سفیپی به من انداخت و گفت: «راز بقا!»  
«هان؟»

باز هم همان جوری نگاهم کرد. «می‌دونی که داخل راز بقا هستی دیگه آره؟  
فکر کردم افسر همه چیز رو برات توضیح داده.»  
«من اصلاً نمی‌دونم راز بقا چی هست؟»  
«جدی می‌گی؟!»

«من اهل بازی کامپیوتری نیستم.»  
«خب بیشتر کسایی هم که راز بقارو بازی می‌کنن، اهل بازی کامپیوتری  
نیستن. اغلب مشتری‌های ما...»

«می‌شه فقط بگی راز بقا چیه؟»  
«آهان باشه. راز بقا واقعیت افزوده‌ست.»  
جوری گفت **واقعیت نمی‌دونم چی‌چی** که انگار چیز خیلی معمولی‌ای باشد.

من گفتم: «ببین، من الان حسابی گیجم. نمی فهمم برای چی روح شدم، افتادم توی دنیای هیولاهای. پس به نظرم بهتره یه جوری برام توضیح بدی که یه بچه‌ی کلاس ششمی که تازه هم وارد این داستان روح و روح‌بازی شده بتونه بفهمه.»

آقای گرگوری گفت: «اول از همه تو روح نیستی چون نمردی.»  
«خُب خدا رو شکر.»

«تو داخل یه بازی کامپیوتری هستی. این بازی شبیه پوکمون گوئه!»  
پوکمون گو رو که می‌شناسی؟»  
«اسمش رو شنیدم.»

«این یه بازیه که همیشه توی دنیای واقعیه. فقط نمی‌تونی چیزی ببینی مگه این که از داخل موبایل به دنیای دوروبرت نگاه کنی. بیا ببین.»  
خم شدم و به گوشه‌اش نگاه کردم که به سمت بوته‌ی گل‌های رز همسایه‌مان نشانه رفته بود. در صفحه‌ی گوشی می‌توانستم بوته را ببینم، انگار که دوربین گوشی روشن باشد.

من گفتم: «نمی‌دونم چی رو باید ببینم؟!»  
آقای گرگوری چند بار به صفحه‌ی گوشی‌اش ضربه زد و یک گلابی بزرگ کارتونی روی صفحه ظاهر شد. بعد انگشتش را روی صفحه کشید و گلابی را به سمت بوته پرت کرد. سرم را بالا بردم و دیدم که یک گلابی در دنیای واقعی در هوا پرواز کرد و کنار بوته افتاد.  
«آآآ. چطوری این کار رو کردی؟»

«گلابی جزو بازیه. واقعی نیست. هیچ‌کس نمی‌تونه ببیندش مگه این که با موبایلش بهش نگاه کنه.»  
گفتم: «یا این که داخل بازی باشه.»  
«آره.»

همان موقع، یک مار لاغرمردنی با کله‌ی بزرگ و چشم‌هایی عجیب‌وغریب از بوته بیرون زد. داشت گلابی را بررسی می‌کرد.

من پریدم عقب: «واااای!»

آقای گرگوری گفت: «این هم برای کسایی که با موبایل به بازی نگاه نمی‌کنن، نامرئی‌ه. این رو ببین.»

چند بار دیگر به صفحه‌ی گوشی‌اش ضربه زد و انگشتش را روی صفحه کشید. یک‌دفعه مارمولکی بنفش با گردنی دراز از گوشی‌اش بیرون پرید. در عرض دو ثانیه گردنش خیلی کش آمد. تا جایی که قدش به اندازه‌ی نصف خانه‌ی ما شد. مارمولک با مار چشم‌درچشم شد و از کوره در رفت.

آقای گرگوری گفت: «بهتره یه خورده بیای عقب‌تر.»

من خیلی عقب رفتم.

مارمولک جیغی کشید. مار هم فیس‌فیس کرد. نور خورشید کم شد و یک موسیقی دلهره‌آور جنگی پخش شد که معلوم نبود صدایش از کجا می‌آید. چشم‌های مار درخشیدند، درخششی قرمزرنگ. در عرض سه ثانیه چشم‌هایش درخشان‌تر شد و دو توپ آتشی از چشم‌هایش به سمت مارمولک پرتاب شدند. قبل از این که بهش بخورند، مارمولک از بنفش به قرمز تغییررنگ داد و توپ‌های آتشین مار به بدنش جذب شدند؛ ناگهان دو برابر بزرگ‌تر شد و دُم مار را گرفت و در دهانش انداخت و با یک حرکت قورتش داد. بعدش هم داخل گوشی آقای گرگوری برگشت. نور خورشید دوباره همه‌جا را گرفت و موسیقی هم قطع شد.

آقای گرگوری رو کرد به من: «نباید بذاری این اتفاق برای تو بیفته.»

داد زدم: «معلومه که نمی‌خوام این اتفاق برام بیفته!»

آقای گرگوری نگاهی با شک و تردید به من انداخت و گفت: «از اون جایی که تا حالا این رو بازی نکردی، باید بگم هدف بازی اینه که تو موجودات وحشی رو اسیر کنی. در واقع باید با موجودات وحشی‌ای که قبلاً از دنیای



وحش شکار کردی، با موجودات وحشی دیگه‌ای که توی حیات وحش هستن، بجنگی تا این‌ها رو هم شکار کنی.»

«در عرض دو ثانیه پنج بار گفتی وحشی.»

«برای همین وقتی من اون کبرامیانوی<sup>۱</sup> وحشی رو دیدم...»

«شد شش بار. تازه این رو هم بگم که نمی‌دونم اونی که گفتی چیه.»

«وقتی اون مار رو دیدم، می‌تونستم با یکی از موجودات وحشی‌م، یعنی هیولاهام، شکستش بدم و اسیرش کنم. من سالامالادر<sup>۲</sup> رو انتخاب کردم، همون مارمولکه، چون جلوی مارها خیلی خوب می‌جنگه. اگر اون مار، مارمولک من رو شکست می‌داد، مارمولک من زخمی می‌شد و بیست و چهار ساعت از دسترس خارج بود و نمی‌تونستم ازش استفاده کنم تا خوب بشه، اما چون اون مار رو شکست دادم الان اون هم مال منه و می‌تونم توی جنگ‌هام ازش استفاده کنم.»

«حالا چون من توی بازی هستم...»

«هر کسی که موبایل داشته باشه و در حال بازی باشه می‌تونه باهات بجنگه و تا ابد اسیرت کنه.»

«خب من اصلاً دلم نمی‌خواد این جور ی بشه.»

«برای همین نباید نزدیک کسایی بشی که دارن بازی می‌کنن.»

«از کجا بدونم کی‌ها دارن بازی می‌کنن؟»

«خب مثلاً کسایی که دارن راه می‌رن و چشمشون به موبایل‌هاشونه.»

«چپ چپ نگاهش کردم: «همه همینجوری‌ان.»

«ببین، می‌دونم وضعیت جالبی نیست، ولی فکر کنم بتونیم تا رسیدن به مقصدمون از مردم دوری کنیم.»

«مقصدمون؟»

1- Cobrameano

2- Salamaladder

آقای گرگوری لبخندی زد و به سمت خم شد: «می‌خوایم مارک رو نجات بدیم.»  
 آن قدر درگیر روح شدن خودم شده بودم که کلاً مارک را یادم رفته بود. «ا، چه خوب! ولی مگه مارک توی یه بازی دیگه نیست؟»  
 آقای گرگوری گفت: «همه چیز رو برات می‌گم. فقط قبلش باید به مادر و پدرت بگیم که حال تو خوبه چون لابد الان اون‌ها فکر می‌کنن که تو گم شدی.»  
 «خب خوبه! بریم درخونه بهشون بگیم دیگه؟ جفتشون توی آشپزخونه نشستن.»  
 «تو فکر می‌کنی اگه یه غریبه بره در خونه‌تون رو بزنه و به مادر و پدرت بگه که پسر گمشده شون توی یه بازی گیر افتاده ولی حالش خوبه، از نگرانی درمی‌آن؟»  
 «آره خب درست می‌گی. برای همین لای بوته‌ها قایم شدی؟»  
 «یه دلیلش اینه. به نظرت اریک راز بقا بازی می‌کنه؟»  
 «مطمئنم که بازی می‌کنه.»

«پس برو خونه‌شون و وقتی اریک داره بازی می‌کنه، توجهش رو جلب کن و بهش بگو که به مادر و پدرت زنگ بزنه و بگه که تو اون جایی تا از نگرانی در بیان. ده دقیقه دیگه بیا همین‌جا.»

«حله.»

«جسی؟»

«بله؟»

«کسی نبیندت‌ها.»



در حال دانلود فصل بعد...

هزینه‌های اضافی ممکن است لحاظ شود.

## فصل ۳

# ماشین حمل زباله

چهار دقیقه تا رسیدن اتوبوس مدرسه مانده بود و اریک هنوز خروپف می‌کرد.

سعی کردم بهش سیخونک بزنم، ولی همان‌طور که می‌شود حدس زد، انگشتانم ازش رد شدند. «اوهوی اریک، اریک، بلند شو دیگه.» صدایی که از خودش درمی‌آورد، شبیه صدای ماشین‌های حمل زباله بود. دست‌هایم را بی‌هدف و از روی عصبانیت در هوا تکان دادم. بعد از صحبت‌هایم با آقای گرگوری به خانه‌ی اریک آمدم تا باهاش صحبت کنم؛ ولی بعد از بیست دقیقه سعی کردن، به جایی نرسیدم. سرش داد زد، در گوشش فوت کردم و حتی آن کپه‌ی خزا که عاشق بند کفش بود، هم رویش انداختم ولی هیچ‌کدام فایده نداشت. جناب ماشین آشغالی هنوز خروپف می‌کرد.

بالاخره وقتی فقط یک دقیقه مانده بود که اتوبوس برسد، از تختش پایین افتاد.

### گرومی!

روی زمین دنبال جورابش می‌گشت و زیر لبی غر می‌زد. حتی به خودش زحمت هم نمی‌داد که چشم‌هایش را باز کند.

داد زد: «اریک، اریک من رو ببین. باید کمکم کنی.»

اریک دستش را توی دماغش کرد و بعدش هم شکمش را خاراند.

«من رو ببین دیگه زودباش تو رو خدا.»

یک تی شرت از روی زمین برداشت و بو کرد، قیافه‌اش درهم شد و پرتش کرد کنار. یکی دیگر برداشت، این یکی به نظر خوب بود. وقتی داشت لباسش را عوض می کرد من بهش پشت کردم.

«اریک اون موبایل کوفتی رو روشن کن دیگه. پوستت رو می کنم آگه سوار اتوبوس شی.»

موبایلش را روشن نکرد. صاف رفت سوار اتوبوس شد.

بعد از این که سی تانیه ای لباس پوشید، از پله ها قل خورد پایین و با مادرش زیربلی با کلمات نامفهومی خداحافظی کرد و کیفش را برداشت. دقیقاً همان وقت که به خیابان رسید، اتوبوس آمد. من با ترس به اتوبوس نگاه می کردم. از هر پنج بچه، چهار نفر یا گوشی دستشان بود و یا آبیید و از این جور چیزها. یعنی چندتایشان داشتند راز بقا بازی می کردند؟ آن طرف خیابان را نگاه کردم. آقای گرگوری داشت از ترس دیوانه می شد و مدام از میان بوته ها بالا و پایین می پرید.

می توانستم اریک را بی خیال شوم و سعی کنم کار دیگری بکنم. اما این جوری مادر و پدرم نگران می شدند و به پلیس زنگ می زدند. آقای گرگوری توی دردمر می افتاد و شاید هیچ وقت نمی توانستیم مارک را نجات دهیم. دوباره به اتوبوس نگاه کردم. حتی اگر بعضی از بچه ها من را توی بازی می دیدند، متوجه نمی شدند؛ چون من هم هر روز سوار این اتوبوس می شوم. احتمالاً فکر می کردند من یک بچه ی عادی هستم، نه روحی که می تواند تا ابد توی موبایلشان اسیرش کنند.

اتوبوس جلوی اریک ایستاد. برای آخرین بار به آقای گرگوری نگاه کردم که دست هایش را مثل دیوانه ها تکان می داد و پشت سر اریک سوار اتوبوس شدم. اریک رفت و سر جای همیشگی اش نشست. من هم سر جای همیشگی خودم نشستم، کنار اریک. موفق شدیم. تا الان همه چیز خوب پیش رفته است. کسی به من اشاره نمی کرد. منتظر بودم اریک گوشی اش